



The University of Tehran Press

Chromatic International Law (On Authority in International Law)

Hassan Jafaritabar 

Associate Professor, Department of Private and Islamic Law, Faculty of Law and Political Science,
University of Tehran, Iran. Email: hjtabar@ut.ac.ir

Article Info	Abstract
Article Type: Research Article Pages: 1-26 Received: 2025/05/26 Accepted: 2025/08/04 Published online: 2025/09/23 Keywords: <i>chromatic, globalism, pluralism, country, state, non-state.</i>	International law has historically manifested in two distinct paradigms: Monochromatic International Law and Multichromatic International Law. Monochromaticity, championed by Kant and Grotius, seeks to unify international proliferation within a singular legal framework or a universal federation (monism), ultimately striving for a cosmopolitan world and lasting peace. In contrast, Multichromaticity, rooted in the philosophies of Jean Bodin and Hegel, embraces diversity and acknowledges the struggle for recognition among distinct entities. Postmodern International Law emerges as a synthesis of these two approaches, integrating monochromatic and multichromatic principles under the twin banners of globalism—drawing from Kantian cosmopolitanism—and the prominence of non-state actors—reflecting Hegelian dialectical pluralism. However, despite its concern for peace, Chromatic International Law remains indifferent to humanity, states, non-states, and even the world at large. Instead, it prioritizes the country as the central unit serving humanity by reducing the disorder in international law caused by the proliferation of state and non-state actors. The concept of a country extends beyond the definition of a state; while the number of states globally may rise to two hundred, historical and geopolitical realities limit the number of true countries to no more than ten—among which Iran must undoubtedly be counted.
How To Cite	Jafaritabar, Hassan (2025). Chromatic International Law (On Authority in International Law). <i>Public Law Studies Quarterly</i> , 55 (3), 1-26. DOI: https://doi.com/0.22059/JPLSQ.2025.396069.3764
DOI	10.22059/JPLSQ.2025.396069.3764
Publisher	The University of Tehran Press. 



حقوق بین الملل رنگین؛ در باب اقتدار در حقوق بین الملل

حسن جعفری تبار[✉]

دانشیار گروه حقوق خصوصی و اسلامی، دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه تهران، تهران، ایران. رایانامه: hjtabar@ut.ac.ir

اطلاعات مقاله	چکیده
نوع مقاله: پژوهشی صفحات: ۲۶-۱ تاریخ دریافت: ۱۴۰۴/۰۳/۰۵ تاریخ پذیرش: ۱۴۰۴/۰۵/۱۳ تاریخ انتشار برخط: ۱۴۰۴/۰۷/۰۱ کلیدواژه‌ها: حقوق بین الملل رنگین، صلح، جهان وطنی، گلوبالیسم، انسان، دولت، کشور، ایران.	دو گونه حقوق بین الملل تاکنون به ظهور پیوسته است: حقوق بین الملل یکرنگ، و حقوق بین الملل رنگارنگ. حقوق بین الملل یکرنگ که گروسیوس و کانت از آن دفاع می کنند به همگام کردن کثرت های بین المللی در یک نظام واحد بین الملل یا یک فدراسیون جهانی باور دارد (مونیسیم) تا ارمغان آن جهان وطنی و صلح برای انسان باشد. حقوق بین الملل رنگارنگ اما مورد حمایت ژان بودن و هگل است؛ آنان که به نفس کثرت ها و تفاوت ها وقع می نهند (پلورالیسم) و تنازع دولت ها را برای شناساندن و تحمیل خود به دیگری امری بد تلقی نمی کنند. حقوق بین الملل پسامدرن امروز محصول مشترک حقوق بین الملل یکرنگ و رنگارنگ با هم است؛ حقوقی که دو شعار مهم دارد: گلوبالیسم (با تکیه بر جهان وطنی کانت)، و ضرورت ورود فعالان نادولت به حقوق بین الملل (با تکیه بر کثرت گرایی دیالکتیکی هگل). حقوق بین الملل رنگین اما اگر چه خار خار صلح دارد، نه نگران انسان در حقوق بین الملل است، نه نگران دولت و نادولت، و نه حتی نگران جهان. مرکزیت حقوق بین الملل رنگین «کشور» است، و بر آن است که حتی برای خدمت به انسان باید از شلوغی ای کاست که دولت ها و نادولت ها در جهان ایجاد کرده اند. به عبارت دیگر، دولت همان کشور نیست و اگر دولت ها بتوانند به دویست دولت افزایش یابند، کشورهای جهان به سختی بیش از ده کشور معدود تاریخی و جغرافیایی است — ده کشوری که ایران بی گمان یکی از آنهاست.
استناد	جعفری تبار، حسن (۱۴۰۴). حقوق بین الملل رنگین (در باب اقتدار در حقوق بین الملل). <i>مطالعات حقوق عمومی</i> ، ۵۵ (۳)، ۲۶-۱. DOI: https://doi.com/0.22059/JPLSQ.2025.396069.3764
DOI	0.22059/JPLSQ.2025.396069.3764
ناشر	مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران.



مقدمه: حقوق بین الملل بی رنگ

اجازه بدهید بحث حقوقی خود را با پرسش و پاسخی هنری/ادبی آغاز کنم: اگر صلح غایتِ حقوق بین الملل است، رنگ این صلح چیست و به تبع آن رنگ حقوق بین الملل کدام است؟ اگر این پرسش را از مولوی شاعر پارسی قرن هفتم (متوفای ۱۲۷۳ میلادی) بپرسیم، او پاسخ خواهد داد که اتفاقاً این وجود رنگ‌ها است که جنگ می‌زاید و ما فقط وقتی به صلح دست می‌یابیم که «بی‌رنگ» شده باشیم؛ بی‌رنگی‌ای که یادآور پاک‌ی روز نخست ما از هر تعلقی است. او بر آن است که حتی جنگ موسی و فرعون به دلیل تعارض رنگ‌هایشان بود و اگر آنان به بی‌رنگی ازلی خود بازمی‌گشتند، درمی‌یافتند که نه فقط جنگی با هم ندارند، کاملاً در آشتی با یکدیگرند:

چون که بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد، موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کآن داشتی، موسی و فرعون دارند آشتی
بدینسان، از نظرگاه مولوی مادام که انسان‌ها رنگ نژاد و ملیت و دین و جنسیت و دولت را به خود می‌گیرند، با یکدیگر می‌ستیزند و آنگاه که این رنگ‌ها را در برابر هم به‌رخ‌نکشند، در صلحی مدام^۱ با یکدیگر زندگی خواهند کرد. این نظریه عرفانی جهان آرمانی‌اش را نخستین لوح بی‌تصویر و بی‌رنگی از جهان می‌داند که هرچه انسان‌ها بر آن صورت‌های مختلف بیشتری نقاشی کردند، از آرمان صلح نیز دورتر شدند. در نظر عارفان، خدا با گردش پرگار خود نخست دایره‌ای بی‌نقش (اطلس/ عقل اول/ فلک الافلاک) تصویر کرده بود؛ وجودی محض و بی‌رنگ. سپس، درون این دایره بی‌تصویر پُر شد از رنگ‌ها و کثرت‌های عجیب‌گیتی که سرانجام بومی به‌رنگ «صورتی»^۲ پدید آورد. اما رنگ آغاز جنگ بود، و برای صلح باید یک‌بار دیگر به بی‌رنگی و بی‌صورتی اصیل خود رجعت کرد:

صورت از بی‌صورتی آمد برون باز شد کآنا إلیه راجعون
اما اگر بهترین حقوق بین الملل «حقوق بین الملل بی‌رنگ»^۳ است، آیا بازگشت به این بی‌رنگی هرگز ممکن است؟ شاعر ما در همان زمان که صلح را در رؤیای رنگارنگ خود بی‌رنگ می‌دید به دو چیز دیگر به‌خوبی پی‌برده بود: نخست آن که تحقق واقعی بی‌رنگی اساساً آرمانی است دست‌نیافتنی، زیرا ما

۱. نام کتابی که ایمانوئل کانت نوشته «به سوی صلح جاودان» نام داشت. با این همه، مولوی چند قرن پیش از او از صلح مدام و دائم سخن گفته بود: من که صلح دائماً با این پدر/ این جهان چون جنت‌استم در نظر.

۲. با لفظ «صورتی» در اینجا بازی‌ای ادبی کرده‌ایم. مولوی می‌گوید: «هین رها کن عشق‌های صورتی»؛ رنگ صورتی که امروز در زبان ما رایج است منسوب به «صورت» است؛ یعنی رنگ صورت انسان. باوجوداین، «صورت» نزد فیلسوفان و عارفان تکامل ماده است که ممکن است به هزاران شکل و رنگ درآید درست همانگونه که این جهان پر از هزاران شکل و صورت شده است.

نمی‌توانیم همیشه بی‌رنگ باقی‌بمانیم و به‌هر حال رنگی از رنگ‌ها را به‌ناگزیر به خود برخواهیم گرفت. به عبارت دیگر، کی می‌توان انسانی را تصوّر کرد بی‌آنکه نه شرقی باشد و نه غربی، نه سفید و نه سیاه، نه زن و نه مرد، یا نه عرب و نه غیرعرب. دیگر آن که حتی اگر بتوانیم عارفانه و شطحیه‌وار بی‌رنگ بمانیم، باز باید بدانیم که نفس بی‌رنگی مطلق خود خاستگاهی است مستعدّ برای رنگ، همان گونه که صلح مطلق خطرناک‌ترین منشأ است برای جنگ:

هست بی‌رنگی اصول رنگها؛ صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها

این بدان سبب است که معنای بی‌رنگی فهم‌نخواهد شد مگر پس از درک رنگ، و مفهوم صلح نیز آشکار نیست مگر پس از تجربه جنگ (تُعَرَّفُ الْأَشْيَاءُ بِأَضْدَادِهَا). وانگهی، صلح گنجی است مخفی در خرابه جنگ؛ گنجی که برای دانسته‌شدن قدرش ظهور یک جنگ ویران‌کننده را لحظه‌شماری می‌کند، از آن سبب که «قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید». بدینسان، نه فقط نمی‌توانیم حافظ‌وار در زیر این چرخ کبود از پذیرش رنگ تعلّق به کلی آزاد باشیم، بهتر است عزم دیدن جهان از پشت شیشه‌ای بی‌رنگ را نیز نداشته باشیم تا به هزاران علّقه و عقده‌ای که از دل این بی‌تعلّقی زاییده می‌شود گرفتار نیاییم که دقیقاً «بی‌رنگی عشق رنگ‌ها را آمیخت»؛ کافی است شیشه‌ای بی‌رنگ در برابر چشمانمان بنهیم تا بدانیم که بود و نبود آن شیشه از حیث رنگ یکی است، و دقیقاً همان رنگ‌های متفاوت را که بی‌آن عینک می‌دیدیم اکنون نیز با آن همچنان‌الوان خواهیم یافت. القصّه، «حقوق بین‌الملل بی‌رنگ» هرگز محقّق نخواهد شد، زیرا تفاوت آشکار دولت‌ها و مردمان را با یکدیگر نمی‌توان به‌شیوه‌ای ریایی و پُر تکلف به‌فراموشی سپرد. وانگهی، صلح بی‌رنگ از آن جهت که مقدمه جنگ است اساساً مطلوب نیست، و به‌خودی‌خود حتی وحشتناک نیز هست.

حقوق بین‌الملل یک‌رنگ

اکنون اگر دوباره از مولوی بخواهیم که پرسش ما را به‌شکلی واقع‌بینانه‌تر پاسخ‌بدهد، این‌بار او صلح را عملاً در «یک‌رنگی» همگان امکان‌پذیر خواهد دانست و یکدلی آدمیان یک‌رنگ را مانع ستیزشان با یکدیگر نخواهد شمرد. او که در دوره حمله مغولان به ایران می‌زیست و از آن گریخته بود ورود به دنیایی پر از «صلح یک‌رنگ» را آرزو داشت شاید برای نجاتی زود هنگام از جنگی خونین که همگان را سخت درگیر خود کرده بود:

یا مگر زین جنگ حَقّت وَاخِرَد در جهان صلح یک‌رنگت بَرَد
البته ما می‌توانیم از مولوی انتقاد کنیم که به پرسش ما هنوز پاسخی نداده است، زیرا پرسش ما از

«رنگ» صلح بود و او بی آنکه رنگی معین را برای ما مشخص کند، آن را کلاً یکرنگی دانسته با آنکه برای یک رنگ بودن ضروری است که رنگی معین بر دیگر رنگها ترجیح داده شود. اما این کدام رنگ واحد است که باید همگان یکرنگی آن را بپذیرند تا از جنگ خلاصی یابند و به صلح برسند؟ پاسخ مولوی به این انتقاد آن است که رنگ یکرنگی را لازم نیست ما تعیین کنیم و کافی است همه یکرنگی را بخواهیم؛ رنگ این یکرنگی از پیش معلوم است و آن چیزی جز رنگ غالب یعنی رنگ خدا (صِبْغَةُ اللَّهِ) نیست. با وجود این، اگر بر تعیین این رنگ همچنان پافشاری کنید، مولوی آن را به احتمالی بسیار قوی سرخ یکدست خواهد دانست و چنین استدلال خواهد کرد که «بهترین رنگها سرخی بود».^۱

با این همه، اجرای توصیه مولوی حتی اگر در عرفان زیبا به نظر برسد، در حقوق بین الملل چندان زیبا نیست. «حقوق بین الملل یک رنگ»^۲ با «حل کردن» رنگ همه دولتها در رنگ سیر یکی از آنها سرانجام به باقی ماندن دولتی واحد در جهان و «انحلال» دیگر دولتها در آن رضایت خواهد داد؛ تسلیم شدن مطلق در برابر نظم بین المللی که دولت قاهر توانسته بر دیگر دول مقهور تحمیل کند. حقوق ارتدوکس بین الملل البته شاید حقوقی یک رنگ بود که در آن یک دولت قاهر در سطحی بین المللی رنگ خدا به خود می گرفت، و دیگران را مکلف می کرد که در رنگ واحد او یک رنگ شوند و با پذیرش این اصل که «همدلی از همزبانی خوش تر است»، تفاوت هاشان را فراموش کنند؛ این همان چیزی است که گاه از آن به «شبهات و همانندی» یاد شده است. روم باستان امپراطوری غالب بود که همه را شبیه خود می خواست و اگر دولتی دیگر چیزی غیر از این اراده می کرد، باید به نابودی خود رضا می داد.

حقوق بین الملل رنگارنگ

پس آیا راهی برای برون رفت از این کلاف سردرگم هست، و با کدامین رنگ می توان به صلح دست یافت؟ در نهایت استیصال نوری خود را می نمایاند و ندایی درمی رسد که اساساً چرا بی رنگی و چرا یکرنگی؟ و مگر "رنگارنگی" چه مشکلی دارد که باید حتماً به سمت یکی از آن دو رفت؟ چه اشکالی در این هست که صلح را رنگ به رنگ بدانیم، و با پذیرش کثرت انسانها و دولتها قبول کنیم که نفس این همه تنوع رنگ و نقش در جهان خود این فکر را می زاید که شاید صلح دقیقاً هنگامی رخ دهد که تمام این کثرتها به خوبی دیده شوند و به رسمیت شناخته شوند:

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود؛ هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار

۱. به ویژه که در برخی مستندات صوفیه به نقل از پیامبر اسلام آمده که خدا جامه ای سرخ رنگ دارد: رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ فِي لِبَاسٍ أَحْمَرَ.

بدینسان، شاید با «حقوق بین‌الملل رنگارنگ»^۱ است که می‌توان در عین کثرت به صلحی جاویدان اندیشید؛ رنگ‌ها و تفاوت‌ها را به رسمیت شناخت و هم‌زمان برای هر دویست دولتی که در جهان وجود دارند نقشی یکسان برای رسیدن به صلح قائل شد (= دموکراسی). از قضا گفتمان حقوق بین‌الملل پسامدرن امروز نیز نه‌بی‌رنگی و نه‌یک‌رنگی، بلکه همین رنگارنگی جذاب کثرت‌گرایانه است که در آن تنوع^۲ قومیت‌ها، مذاهب، دولت‌ها و فرهنگ‌ها ظاهراً به احترام نگریسته می‌شود و نژاد و ملیت و مرز در آن دیگر سببی برای تمایز نیست (= گلوبالیسم)؛ جهانی دموکراتیک، رنگارنگ و پیسه^۳ که هر گوشه‌اش پر است از لکه‌های رنگ‌به‌رنگ هفتاد و دو ملت، و پر از شلوغی بی‌نهایت صداهای متفاوت. اما آیا راه چاره دموکراسی و صلح رنگارنگ و پیسه است؟ و مگر نه این است که گونه‌گونی هفتاد و دو ملت اتفاقاً جنگ‌ها را رقم زده است؟ جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بینه چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند

تناقض رنگارنگی دموکراسی

باید گفت تعارضی تعارف‌آلود در دموکراسی هست که هم آن را غیرقابل درک می‌کند و هم عصبانی‌کننده؛ نهادی که به‌رغم تظاهر به احترام به اختلاف‌ها می‌خواهد میان همگان برابری نیز ایجاد کند. اما آیا ادعای برابری خود سبب ایجاد طبقه‌ای از اشخاص نمی‌شود که به‌قول جورج اورول از دیگران برابرتند؟ حقوق بین‌الملل یک‌رنگ دست‌کم از این جهت بی‌تعارف‌تر بود، زیرا از همان ابتدا همه را بی‌رنگ می‌خواست تا در این بی‌رنگی با یکدیگر برابر باشند. اما این تناقض را چگونه می‌توان بی‌هیچ ریا حل کرد که بگوییم «اگرچه با هم متفاوتیم، ولی متفاوت نیستیم»؟ آیا نفس تأکید بر تفاوت‌ها خود برجسته کردن تفاوت‌ها نیست؟ می‌دانم که طرفداران دموکراسی در توجیه این تناقض به دو پاسخ روی خواهند آورد:

در نخستین پاسخ، آنان تحقق اصل تعارض را در سخن خود می‌پذیرند اما اتفاقاً به این تناقض هگلی مباحثات می‌کنند و می‌گویند اصلاً جالبی نظریه ایشان در همین تناقض نهفته است. اما این پاسخ در منطق ساده و سراسر کسانی که به پیچیدگی‌های فکری هگلی عادت ندارند هرگز مفهوم نیست و به هر حال آنان هرگز تناقض را مقبول نمی‌دانند. دومین پاسخ اما آن است که اساساً در اینجا تناقضی رخ نداده است، از آن سبب که میان تفاوت اول با تفاوت دوم همان فرق میان «است و باید» است. به عبارت دیگر، ادعای دموکراسی آن است که «ما اگرچه از حیث "حقیقت" با هم متفاوتیم، از حیث

1. Multichromatic International Law
2. diversity

۳. پیسه در اصل لغت فارسی دو رنگی و چندرنگی نامنظم است؛ نوعی به هم آمیختگی رنگها.

"حقوق" نباید متفاوت باشیم؛ جمله‌ای روشنفکرانه که به‌زودی دروغ ریایی خود را آشکار می‌کند. آنگاه که مدعیانش برای برقراری برابری میان نابرابران سوسیالیسم‌وار و از سر زور به آنان که ضعیف‌ترند حقوقی بیش از اقویا می‌دهند و بدینسان خود مُبدع نابرابری حقوق از نوعی دیگر می‌شوند (اصل دوم عدالت جان رالز^۱ = تبعیض مثبت). همین جاست که دموکراسی به‌شدت به سوسیالیسم و در نهایت به کمونیسم پیوندمی‌خورد، و تضاد ظاهریشان به تطابق واقعی می‌انجامد.^۲ القصه، اگر تعارف‌ها را کنار بگذاریم، این حقیقت را انکار نخواهیم کرد که برابری مطلق مطلقاً ممکن نیست همچنانکه حتی برابری دولت‌ها^۳ را نیز در حقوق بین‌الملل گاه اصلی سخت‌سُست بنیاد تلقی کرده‌اند (Bhardwaj and Mehrotra, 2022: 89-114).

یک‌رنگی کانتی، و رنگارنگی هکلی

تا اینجا می‌توانیم از دو نوع حقوق جدی بین‌الملل سخن بگوییم: حقوق بین‌الملل یکرنگ که کثرت دولت‌ها را به وحدت نزدیک می‌کند، و حقوق بین‌الملل رنگارنگ که رسیدن به وحدت را آرمان خود نمی‌داند و کثرت‌ها و تفاوت‌ها را به رسمیت می‌شناسد. اما حقوق بین‌الملل پس از قرون وسطا میان یکرنگی و رنگارنگی در تحیر افتاده بود؛ حقوق بین‌الملل یکرنگ که خود را با مونیسم گروسیوس و کانت موجه می‌ساخت می‌توانست جهان را با همه تفاوت‌هایش در نظامی یک‌پارچه و واحد در نظر آورد. ولی حقوق بین‌الملل رنگارنگ که به پلورالیسم ژان بودن و هگل چنگ می‌زد جهان را با تنوع ساختارهای سیاسی و حقوقی‌اش می‌پسندید. از نظر کانت فقط یک چیز شایسته بود و آن یک‌رنگی «صلح جاویدان»^۴ است که همه دُول را در زیر پرچم خود در یک اتحادیه واحد جهانی به‌رنگ هم درمی‌آورد و شبیه یکدیگر می‌کند (= شباهت و همانندی^۵). اما هگل که جهان را پُر از تضاد و غیرشبیه‌به‌هم می‌دید دوست داشت همگان در عین تفاوت‌ها و اختلاف‌ها به‌شکلی نفَس گیر در حال

1. Difference principle

۲. اصطلاح دموکراسی را در برخی آثار دوران مشروطه در ایران به حکومت عامیون و شراکتی و حتی حکومت شوروی برگردانده‌اند؛ به نظرم ترجمه‌ای است کاملاً درست که نشاندهنده وحدت نهانی دموکراسی و کمونیسم هست. دموکراسی (حاکمیت همگان) بهترین تجلی خود را نخست در انقلاب خونین فرانسه یافت که موفق شده بود پادشاهی فرانسه را در جمهوری‌ای همگانی ازهم‌فروپاشد، و سپس پس‌لرزه‌هایش به انقلاب بلشویکی و فروپاشی امپراتوری تزار روسیه رسید.

3. Principle of the Equality of States

4. Perpetual Peace

5. similarity

1. difference

«تنازع با یکدیگر برای به رسمیت شناخته شدن»^۱ باشند. پس اگر وحدتِ مونیستیکِ کانتی به «صلح» به عنوان تنها مفهوم رسمی حقوق بین‌الملل بها می‌دهد، کثرتِ پلورالیستیکِ هگل نزاع دولت‌ها را برای تحمیل خود به دیگری اساساً امری بد ارزیابی نمی‌کند. اما در این صورت، آیا صلح را باید همچون کانت ارزشی‌گائی برای حقوق بین‌الملل محسوب کرد، یا شاید آشتی واقعاً هنجار نیست و واقع‌گرایانه‌تر است که همچون هگل «تنازع‌ها» را ضروری شمرد؟

این بحث ما را بازمی‌گرداند به تضاد همیشگی‌ای که از دیرباز میان عقل و اراده در حقوق بوده است: پرسش این است که آیا قانون باید تابع دلیلی حکیمانه^۲ باشد یا صرفِ مشیتِ حکمران^۳ برای تحققِ آن کافی است؟ آیا حقِ آن چیزی است که خردِ آن را حق می‌شمرد (نظریه کلامی معتزله) یا آنچه اراده شخصِ قدرتمندِ آن را به عنوان حق شناخته است (نظریه کلامی اشاعره)؟ به عبارت دیگر، اگر انسان حق حیات دارد، آیا به آن دلیل است که "حکمت و خرد" وی آن حق را به رسمیت شناخته (حقوق طبیعی) یا "مشیت دولت" (اثبات‌گرایی)؟ برخی بر آن هستند که آشتی میان این دو مفهوم در نظام‌های حقوقی داخلی سبب نظام‌مندیِ حقوق ملی و تشکیل مفهوم ملت دولت شده (فلسفی، ۱۳۹۰: ۷۸۱) و بدینسان، می‌توان گفت که حقوق‌های ملی بر بحرانِ اوتوریتته خود تقریباً فائق آمده‌اند. مثلاً اگرچه عقل برای پذیرش حق حیات برای انسان حکمتی قائل است، اراده برخی دولت‌ها این حق را نادیده می‌گیرد و وقتی کسی دیگری را به عمد کشته باشد؛ در اینجا هر دو وجه حکمت و مشیت در حالتی بی تعارض در حقوق‌های ملی اجرا می‌شوند و تناقضی میان حق زندگی شهروندان و بی‌حقی قاتل برای زندگی به نظر نمی‌رسد. اما در نظام‌های حقوق بین‌الملل گویی هنوز تفاهمی متقابل میان حکمت و مشیت به وجود نیامده، و همین است دلیل اصلی حیرانیِ دائمیِ حقوق بین‌الملل در جستجوی پیروزی‌ها و شکست‌های خود در هنگامه نبرد تاریخی دوگانه عقل و اراده در آن؛ تاریخ جنگ و صلح در جهان بسیار به یاد دارد اراده مقتدرانی را که بر عقل غلبه کرده‌اند و جنگ را آغازیده‌اند، و مواقعی را که خردها بر اراده‌ها فائق آمده‌اند و آشتی را جشن گرفته‌اند.

کانت معتقد است که زندگی در صلح طبیعی نیست، و وضعیتی که در آن زندگی می‌کنیم پیوسته ما را به فعالیتی خصمانه علیه یکدیگر تهدید می‌کند. به عبارت دیگر، «خردِ زندگی در صلح» از نظر کانت حکمتی پیشینی^۴ است که حتی پیش از تجربه عملی یک زندگی مصالحت‌آمیز همچنان به ذات خود برای ما مطلوب است. با وجود این، «اراده معطوف به جنگ» پدیده‌ای است پسینی^۵ که تنها پس از تجربه

2. Struggle for Recognition= Anerkennung

3. reason

4. will

5. a priori

1. a posteriori

واقعیت جنگ‌ها در طول تاریخ امری ناگزیر برای انسان محسوب شده‌است. شکنندگی آرمان صلح در واقعیت تهدید جنگ به‌ویژه زمانی جدی‌تر می‌شود که با بیان عمومی توماس هابز حمایت‌شود که انسان را گرگِ انسان می‌شمرد. کانت برای پرهیز از این آسیب چنین ادعا می‌کند که صلح نیازمند مراقبتی نهادینه است تا بتواند برای بشریت جاودانه بماند. پس او اصل «عدم توسل به زور»^۱ را قانونی جهانی معرفی می‌کند که باید آن را همچون «امر مطلق»^۲ در حقوق بین‌الملل مفروض گرفت. از سوی دیگر، هگل اگرچه معتقد است که جنگ را باید هم از نظر کمی و هم کیفی محدود کرد، قاطعانه جنگ را محکوم نمی‌کند. بدینسان، در حالی که جنگ برای بسیاری سلحشوران سیاسی همواره ارزشی حماسی و نسبی است، صلح بین‌المللی برای دیگر نظریه‌پردازان حقوق بین‌الملل همچنان ارزشی است خردمندانه و مطلق.

باری، مسأله اقتدار^۳ در حقوق بین‌الملل همچنان در میان «عقل» وحدت‌گرایی کانتی، و «اراده» کثرت‌گرایی هگلی سردرگم است: خرده‌آدمی را به صلح برمی‌انگیزند، اما اراده‌ها وی را به جنگ تحریض می‌کنند.

یک‌رنگی میثاق، و رنگارنگی منشور

پیشتر که آمدیم و به قرن بیستم رسیدیم، نظریات فلسفی بویژه پس از دو واقعه مهم جنگ جهانی اول و دوم مجبور شدند که جامعه عمل به تن کنند. پس، وحدت کانتی و کثرت هگلی دست‌به‌دست یکدیگر دادند و میثاق جامعه ملل^۴ در سال ۱۹۱۹ و سپس منشور ملل متحد^۵ در سال ۱۹۴۵ عملاً در وجود آمدند. این دو سند مهم حقوق بین‌الملل زمانی پدیدار شدند که طرح فلسفی کانت برای تشکیل یک اتحادیه واحد (متشکل از دولت‌های ملی و همانند مجالس ملی) به‌شکلی کثرت‌گرایانه و بر اساس نظرگاه «روح جهانی» هگل و انترناسیونالیسم مارکس به مرحله اجرا درآمد. اجرای این نظریه هم‌برای رسیدن به آرمان کانت برای صلحی پایدار بود، و هم‌برای تحقق آرمان هگل برای به‌رسمیت شناخته شدن از سوی دیگران.

به‌رغم دیالکتیک یادشده می‌توان حقوق بین‌الملل را در آغاز سده بیستم و در دوران اوج مدرنیسم بیشتر کانتی دانست تا هگلی. به‌عکس، حقوق بین‌الملل در نیمه دوم قرن بیستم و بویژه هم‌اکنون در نیمه نخست قرن بیست‌ویکم بیشتر هگلی است تا کانتی. نزد کانت یک چیز خوب بود: صلحی جاودان

2. not resorting to force

3. categorical imperative

4. authority

5. Covenant of the League of Nations

6. the Charter of the United Nations

که مبتنی باشد بر خرد و راه آن نیز یک چیز است: گردهم‌آمدن دولت‌ها بر مبنای جمهوری‌خواهی^۱ (با نمایندگی از جانب شهروندان به انتخاب ایشان)، و با تشکیل فدراسیونی^۲ بین‌المللی به سبک مجالس ملی. کانت مایل بود که همه دولت در زیر سایه عقل و اخلاق به صلح‌جویان دست‌یابند، اما دل‌مشغولی او به انسان صلح‌پیشنهاده‌اش را به‌ناگزیر به یکرنگی نزدیک‌تر کرده‌بود. او که هرکار می‌کرد تا صلح انسانی عملاً محقق‌شود نیک می‌دانست که این صلح جز به اراده قدرتمندان حاصل نخواهد شد. بدینسان، حقوق بین‌الملل کانتی به‌ناگزیر به رنگ دولت‌هایی است که هم مطابق جمهوریّت مطلوب وی عمل کرده‌اند و هم، شاید از سر تقدیری تاریخی، قدرتمندتر از دیگران بوده‌اند. البته شاید کانت از حیث نظری چنین تمایلی نداشت اما سیاست عمل است نه نظر، و نتیجه عملی یکرنگی میثاق جامعه ملل آن شد که برخی دولت‌های ضعیف در قیومت دولت‌های قوی‌تر و جمهوری‌تر قرارگیرند؛ کاری که البته در منشور ملل متحد نیز به صورت پذیرش حق وتو تکرار شد تا همه دولت‌های جهان تضادهای خود را صرفاً با نگاه به دولت قوی‌تر و تشبّه به آنان از بین‌ببرند:

یا مگر زین جنگ حَقّت و آخرَد در جهان صلح یکرنگت بَرَد
آن جهان جز باقی و آباد نیست زان که آن ترکیب از اضداد نیست

حقوق بین‌الملل اکنون و در دوران پسامدرن بیشتر در حال تجربه پلورالیسم هگلی است، زیرا اولاً اگر جامعه ملل فقط با پنجاه دولت تشکیل‌شده‌بود، منشور ملل متحد روابط دویست دولت‌را تنظیم می‌کند. ثانیاً، در دل سازمان ملل متحد سازمان‌های متکثر دیگری نیز به‌وجودآمدند که خود را در صلح جهانی صاحب نقش می‌دانند. ثالثاً، نهادهای گوناگون دیگری نیز در دنیای پسامدرن خلق‌شده‌اند که به‌ظاهر خود را مستقل از دولت‌ها می‌دانند و می‌کوشند با اعمال نظریه هگل خود را به‌عنوان بازیگران قدرتمند غیردولتی^۳ در حقوق رنگ‌به‌رنگ بین‌الملل نمایان کنند (= جهانی‌سازی^۴). بدینسان، نظریه «اتحادیه فدراتیو دولت‌ها» نزد کانت (یکرنگی) سرانجام به نظریه «تنوع دولت‌ها» و اخیراً به «تکثر نادولت‌ها» (رنگارنگی) منتهی‌شده؛ دولت‌ها و نادولت‌هایی که تلاش می‌کنند از نظریه «تنازع برای شناسایی» بهره‌ببرند و وجود خود را در یک مبارزه پویا برای قدرت به دیگر دولت و نهادهای اثبات و تحمیل کنند. این نادولت‌ها از ان‌جی‌اُها شروع می‌شوند و تا سازمان‌های بین‌المللی، شرکت‌های چندملیتی، گروه‌های مسلح غیردولتی، نهادهای مذهبی، و اتحادیه‌های اقتصادی و اجتماعی و کارگری ادامه می‌یابند. باوجوداین، هگل فقط از دولت سخن گفته‌بود نه نادولت؛ دولتی که از نظر او به روح

1. Republicanism
2. federation
3. non-state actors
4. globalization

جهانی یعنی برترین شکل زندگی اخلاقی متصل است. ورود نهادهای نادولتی به حقوق بین‌الملل ابتکاری است جدید از سوی کسانی که مایل‌اند کثرت هگلی‌را به فراتر از دولت بسط‌دهند و با شلوغ‌تر کردن جهان آن‌را همچنان خواستِ هگل بدانند.

واحد مطالعه حقوق بین‌الملل

می‌توان گفت که حقوق یکرنگ و رنگارنگ از جهت واحد مطالعه نیز ظاهراً با یکدیگر متفاوت‌اند. واحد حقوق بین‌الملل یکرنگِ کانت "انسان" است و "مردم"؛ وی احترام به انسان‌را به‌عنوان «شهروندان جهان» سرلوحه حقوق بین‌الملل قرار داده‌بود و آنان‌را به‌خودی‌خود "هدف" می‌شمرد نه وسیله. کازموپولیتنیسم کانت شهروندان جهانی‌را لزوماً نیازمند تابعیت و الحاق به یک دولت مشخص نمی‌خواهد زیرا افزون بر این که آنان هدف‌اند نه وسیله‌ای برای امیال دولت‌ها، غایت‌نهایی صلح جادوان نیز کم کردن رنج انسانی است حتی اگر این کار با قیمومت دولتهای قوی‌تر حاصل شود (مواد ۲۲ و ۲۵ میثاق). هگل اما "دولت" را واحد حقوق بین‌الملل کثرت‌گرای خود می‌شمرد نه انسان‌را؛ دولتی که غایت اخلاق هگلی است و زیباترین مخلوق روح جهانی. درست است که نظریه‌های پیرو تناقض هگلی امروز بر نادولت‌ها بیشتر از دولت‌ها تأکید می‌ورزند، اما ایشان خوب می‌دانند که نادولت سرانجام در نقیض خود (دولت) حل خواهد شد. به عبارت دیگر، اگرچه دولت و نادولت تر و آنتی‌تری هستند که باید به سنتزی جدید ارتفاع‌یابند، اما این سنتز یک چیز را حتماً از تر به ارث خواهد برد و آن چیزی نیست جز تمایل به قدرت و اقتدار. پس، کانت که بر یکرنگی همانندی‌ها تأکید می‌ورزید طالب آن بود که همه انسان‌ها شهروندان یک جامعه واحد جهانی باشند، و همه دولت‌ها عضو یک فدراسیون یگانه بین‌المللی. به عکس، هگل که به رنگارنگی ناهمانندی‌ها باور داشت جویای نظامی بین‌المللی بود که لزوماً در ذیل شباهت و وحدت حاصل نمی‌آید.

با وجود این، در تمایز نهایی این نظریه‌ها در حقوق بین‌الملل می‌توان تردیدی جدی کرد، و بروز اندیشه نادولت‌را در حقوق بین‌الملل پسامدرن اساساً برآمده از ترکیب انسان کانتی و دولت هگلی برشمرد؛ چیزی که آن‌را امروز گلوبالیسم می‌نامند. گلوبالیسم هم ادعای کانتی‌بودن دارد و هم داعیه هگلی‌بودن و اتفاقاً در این هر دو مدعا صادق است، زیرا هم کانتی‌ها و هم هگلی‌ها هر دو امروز حامیان پدیده «فعالان نادولت» در عرصه حقوق بین‌الملل‌اند. پیروان کنونی کانت در حقوق بین‌الملل همچون خانم آن پیترز در نظریه‌اش با نام "انسانی‌کردن حقوق بین‌الملل"^۱ ظاهراً در پی انسانی‌کردن دولت از راه تمرکز بر نادولت‌هایی‌اند که بیشتر انسان‌اند تا دولت (Sparks and Peters, 2024: 119).

1. "humanization" of international law.

همچنین، تابعان امروزیِ هگل در حقوق بین‌الملل همچون امین فون بوگداندی در نظریه‌اش با عنوان «اقتدار عمومی فراتر از ملت دولت»^۱ بر آنند که مسئله اقتدار را به نهادهایی غیر از ملت‌دولت‌ها همچون سازمان‌ها و دادگاه‌های بین‌المللی ربط دهند (and Venzke, 2016: 101 Bogdandy)؛ امری که به معنی برجسته کردن نقش نادولت‌ها در برابر دولت‌هاست. با این همه، باید منتظر بود و دید که چگونه آشوب حاصل از گلوبالیسم در وضع خاص بین‌المللی کنونی سرانجام به غلبه دولتی‌قاهر منتهی می‌شود تا بتواند نقش خدای مقتدر را در جهان بازی کند؛ دولتی که برخی گلوبالیست‌ها آن را با افتخار «ملک‌های برای جهان»^۲ نامیده‌اند (Archibugi, 2008: 1).

بدینسان، باید منتظر بود و دید که چگونه دولت‌ها حتی در وائفسای پسامدرن نیز هرگز به فروکاسته شدن به نادولت رضا نخواهند داد و به عکس، این نادولت‌ها هستند که سرانجام به دولتی‌قاهر بدل خواهند شد تا گلوبالیسم همچنان به هگلیانیسم وفادار مانده باشد. اگر چنین چیزی رخ دهد، آنگاه آشکارا خواهیم دانست که چگونه همه چیز بازی بوده است؛ انسان کانتی همان نادولت است، و نادولت همان دولت و به عبارت دیگر، رنگارنگی همان یک‌رنگی است، و گلوبالیسم بیرون آمده از دل کازموپولیتنیسم کانت نیز همان روح جهانی^۳ هگل و انترناسیونالیسم مارکس.

بی‌رنگی = یک‌رنگی = رنگارنگی

تا اینجا به این نتیجه رسیده‌ایم که حقوق بین‌الملل بی‌رنگ و یک‌رنگ و رنگارنگ تفاوتی جدی با هم ندارند، و بی‌رنگی و یک‌رنگی و رنگارنگی سه تعبیر گوناگون از یک وضعیت واحدند. البته پذیرش این نتیجه تلخ است که جهان‌وطنی کانت همان روح جهانی هگل باشد و همان انترناسیونالیسم مارکس، اما باید اعتراف کرد که کانت انسان را بی‌تابعیت می‌خواست زیرا نزد او بیش از یک‌جهان در بین نیست و تمام این جهان یگانه متعلق به همه انسان‌هاست. از سوی دیگر، هگل هم دولت را به مرزهای متعین پایبند نمی‌خواست زیرا دولت نزد او روح جهان است و همه این جهان بی‌مرز متعلق به آن دولت؛ دو نظریه‌ای که سرانجام حتمی هر دو «بی‌وطنی» است، و پیروان این هر دو مکتب در پایان با خود شاملووار چنین زمزمه خواهند کرد که: «به یاد آر تاریخ ما بی‌قراری بود: نه‌باوری، نه‌وطنی».

بدینسان، باید پذیرفت که آن که جهان را بی‌رنگ می‌خواهد به‌ناگزیر به یک‌رنگی آن تن خواهد داد، و این سرانجام اندیشه عارفانی همچون مولوی و اسپینوزاست که بیهوده می‌کوشند تا جهان را به وحدت خیالی اصلی‌اش ارجاع دهند. توهم صلح بی‌رنگ برای رهایی از «مطلق تعلّق» به واقعیت «تعلّق

2. Public Authority beyond the Nation-state

3. A Queen for the World

4. World Spirit; Weltgeist

مطلق» در صلح یکرنگ ختم خواهد شد، و این هر دو شوربختانه وحدتی ضروری را در قریه‌های دور به یکدیگر تبریک خواهند گفت.^۱ فقط آنگاه که صفحه‌ای یک‌دست سفید را که خود عین رنگ است بی‌رنگ محسوب کنند، خواهیم دانست که چگونه میان بی‌رنگی و یک‌رنگی مغالطه شده است. اگر شیشه‌ای کبود را در پیش چشمانمان بگیریم، جهان را یک‌دست کبود خواهیم دید از آن سبب که رنگی دیگر در کنار آن قابل دیده شدن نیست. آن که در بحبوحه غارت ایران به دست مغول از صلح بی‌رنگ سخن می‌گوید، ناگزیر است که از عینک همانان که بر دنیا غلبه کرده‌اند به جهان بنگرد و تکرنگ سرخ تورانی و چنگیزی را رنگ طبیعی جهان و حتی عین بی‌رنگی آن تلقی کند. وقتی رنگی دیگر برای رقابت وجود ندارد، یک‌رنگی همان بی‌رنگی است درست همان طور که زنان ورشو به روایت اسلاونکا دراکولیچ موهای خود را در دهه هفتاد میلادی به رنگ قرمز درمی‌آوردند نه به این علت که این رنگ مد بود، بلکه به این دلیل که رنگی دیگر در فروشگاه‌ها برای عرضه وجود نداشت؛ این چنین است که عارفان حقوق بین الملل یک‌رنگی را به ناگزیر عین بی‌رنگی محسوب می‌کنند.

اکنون که بی‌رنگی و یکرنگی یکی شدند اجازه دهید تا میان رنگارنگی و یکرنگی نیز تفاوتی نبینیم، زیرا کثرت دیالکتیکی مندرج در گلوبالیسم در نهایت به وحدت برجسته یک دولت قاهر جهانی بدل خواهد شد، درست همان گونه که بی‌صورتی عرفانی در نهایت خود را به شکل «وحدت پر قدرت خدا» نشان خواهد داد؛ یک‌رنگی همه رنگ‌ها در خم یک رنگرز قدرتمند:

فطرت الله چیست؟ رنگ خم او پیسه‌ها یک‌رنگ گردند آندرو

و چنین است که «دموکراسی بین‌المللی» نیز چیزی جز خیالی خام نیست که سرانجامش اضمحلال دولت‌های رنگ‌به‌رنگ در یک‌رنگی دولتی قوی‌تر است؛ یک‌رنگی رنگارنگ‌ها در گور تاریک نابودی و مرگ: خاک را بین؛ خلق رنگارنگ را می‌کند یک‌رنگ اندر گورها

اتفاقاً نظریات کلاسیک فلسفی هم همین را تأیید می‌کند آنگاه که فیلسوفان به شکلی نه‌چندان موجه بر این باور بودند که از یک فقط یک بیرون می‌جهد نه هزاران: الواحد لا یصدر عنه إلا الواحد.

هم بر ساختارگرایان و هم ساختارشکنان ذهن انسان را در اصل صفحه‌ای بی‌رنگ دانسته‌اند که نقاش می‌تواند آن‌چنان که خاطرخواه اوست رنگ‌آمیزی‌اش کند. باوجود این، این هر دو بر آن باورند که انسان شوربختانه اجازه داده است که لوح خالی ذهنش از پیش با ساختارهایی رنگ‌آمیزی شود که یا فرهنگ‌ها به‌طور تاریخی و از سر تعصبات بر ساخته‌اند (برساختارگرایی) یا قدرتمندان از سر اعمال قدرت ترسیم کرده‌اند (ساختارشکنی). مثلاً بر بنیاد نظر اینان، اینکه آدمی یا باید زن باشد یا مرد امری است بر ساخته جبر تاریخ و فرهنگ که جهان انسانی را با تفکیک به دورنگ سیاه و سفید به نفرین ابدی

۱. تو را در قریه‌های دور مرغانی به هم تبریک می‌گویند (سهراب سپهری، آفتابی).

مرد و زن دچار ساخته. این‌ها بر این باورند که باید بتوان لوح خود را پاکسازی کرد و با ساختار شکنی دوگانه‌ها، طرحی دیگر برای جهان ترسیم کرد. در این‌رنگ آمیزی جدید می‌توان طرحی مونیستیک و تک‌رنگ بر مرد و زن انداخت و آنان را یکسره "انسان" نامید (نه ضرورتاً مرد یا زن)، یا طرحی پلورالیستیک و چندرنگ بر آنان نهاد و به آنان اجازه داد که به میل خودشان مرد باشند یا زن، هم‌مرد باشند و هم‌زن، نه‌مرد باشند و نه‌زن، و یا اساساً سگ باشند نه‌انسان. بر همین بنیاد، اگر حقوق بین‌الملل یک‌رنگ همه جهان را در زیر سایه یک دولت/سازمان واحد می‌پسندد، حقوق بین‌الملل رنگارنگ همگان را فقط در زیر علم هزاران دولت و نادولت صاحب‌شرافت می‌شمرد.

اما هم نظریه وحدت وجود و هم اندیشه کثرت آن، فرزندان دوقلوی یک پدر و مادرند، و به همین دلیل است که هم قوس نزولی وحدت به کثرت، و هم قوس صعودی کثرت به وحدت سرانجام به یک حقیقت واحد ختم می‌شوند: تسلیم در برابر قدرتی برتر. به عبارت دیگر، کثرت در کثرت‌گرایی هگل صرفاً روبنایی است فریبنده برای زیربنایی پایدار که همانا رسیدن به وحدتی جهانی است، و شاید به همین دلیل بود که هگل از حاکمیت مطلقه وحدت‌گرا دفاع می‌کرد نه جمهوری. به عکس، وحدت مونیسم‌گرای کانت به عنوان روبنای نظریه وی کثرت‌گرایی‌ای ضروری را در زیربنای خود می‌پرواند، و شاید به همین دلیل بود که کانت جمهوری دموکراتیک و کثرت‌گرایانه را بهترین نوع حاکمیت می‌شمرد. بنابراین، اگرچه درجه تفاوت وحدت‌گرایی و کثرت‌گرایی در ابتدا بسیار زیاد به نظر می‌رسد، این درجه اختلاف از ۱۸۰ درجه فراتر می‌رود و به فاصله ۳۶۰ درجه در یک دایره نزدیک می‌شود. اما برای اختلاف واقعی دو چیز کافی است که آنها در یک زاویه ۱۸۰ درجه در یک خط مستقیم روبروی یکدیگر قرار گیرند. این بدان معنی است که اگر اختلاف‌ها بیش از ۱۸۰ درجه شد، دو امر مختلف در حال تشابه و نزدیکی به یکدیگرند نه تفاوت و جدایی از هم. پس، همان‌گونه که دو سر خط مدور در انتهای دایره پرگار به هم می‌رسند و پایان هر چیز اول آن می‌شود (نهایت‌الأمور بدایات‌ها)، یکرنگی مونیسم نیز در نهایت خود عین چندرنگی کثرت‌گرایانه است، و دهکده واحد جهانی همان دهکده رنگارنگ و درهم جهان است. می‌دانم که سخنان به حرف‌های عارفان نزدیک شده اما باید اعتراف کرد که یکرنگی و رنگارنگی در حقوق بین‌الملل چیزی جز شطحیات صوفیانه نیست؛ عارفی که دلش هیچ نمی‌خواهد احتمالاً همه چیز را می‌خواهد، و خوش‌اشتهایی که فقط یک چیز را می‌خواهد لابد همان یک چیز را خواسته که همه چیز است.

به سوی حقوق بین‌الملل رنگین

من چنین می‌اندیشم که اگر نیمچه‌صلحی بخواد به قامت جهان برانده باشد، آن نه‌بی‌رنگ است،

نه یک‌رنگ، و نه رنگارنگ؛ چنین صلحی «رنگین» است و بدینسان، «حقوق بین‌الملل رنگین»^۱ مناسب‌ترین رویکرد حقوق بین‌الملل برای رسیدن به صلح و امنیت جهانی است. با وجود این، باید توجه داشت که رنگین همان رنگارنگ نیست؛ زیرا آنچه رنگارنگ است صدها رنگ در درون خود دارد که بی‌حد و مرز در درون یکدیگر به شکلی نامرتب می‌لوند و به یکدیگر شتک می‌زنند. اما تنوع رنگ در دنیای رنگین همچون گوناگونی محدود طیف رنگین کمان است، با رنگ‌هایی اندک‌تر و مرزهایی متعین‌تر؛ هفت رنگ معین که به گونه‌ای مشخص به‌آشتی در کنار هم قرار گرفته‌اند. ولی حقوق بین‌الملل پیسه با به رسمیت شناختن هزاران نهاد دولتی و نادولتی به آشوبی رضاداده است که با قدرت‌طلبان عمداً آن‌را خواسته‌اند، یا جبراً باید آن‌را همچون بازتاب حتمی رفتار خود بخوانند. اما کاسموس و نظم را کجا می‌توان با خائوس و آشوب یکی گرفت؟ می‌توان نواهایی متعدد داشت که به شکلی منظم بر پرده موسیقی در کنار هم بنشینند و گوش‌نواز باشند، و می‌توان آشوبی صوتی^۲ تولید کرد و نام این صداها را گوش‌خراش درهم را چندصدایی گذاشت.

پیشنهاد حقوق بین‌الملل رنگین آن است که مرکزیت حقوق بین‌الملل از انسان و دولت و نهادهای نادولتی دیگر به سمت مفهومی دیگر تغییر یابد تا شاید حقوق بین‌الملل بتواند از آشفتگی کنونی‌اش به‌درآید؛ آن مفهوم دیگر «کشور» است. به عبارت دیگر، حقوق بین‌الملل رنگین (یا رنگین‌کمانی) برای دستیابی به اقتدار پیشنهادی‌اش فقط بر یک «مفهوم جغرافیایی / تاریخی» تأکید می‌ورزد نه بر انسان و نه بر دولت؛ این مفهوم آشنا و تقریباً منسوخ «کشور» (= مَلک) است؛ مفهومی که می‌تواند حقوق بین‌الملل را از سلطه یک دولت قاهر جهانی و نیز از آشفتگی ناشی از شرحه‌شرح شدن دولت‌ها رهایی بخشد تا همه واحدهای دیگر حقوق بین‌الملل، از انسان تا دولت و نادولت، در ذیل آن قرار و آرام یابند. بر این بنیاد، حتی اگر بازیگران دولتی و غیردولتی در حقوق بین‌الملل طالب صلح دولت‌ها برای انسان‌اند، باید نخست اقتدار حقوق بین‌الملل را در پرتو احیاء مفهوم «کشور» بجویند نه در پناه مفاهیم دولت و انسان؛ دولت واحدی است سیاسی اما کشور واحدی حقوقی، و شاید این راهی باشد برای پرهیز حقوق از سیطره سیاست.

تمام ادعای حقوق بین‌الملل رنگین آن است که انسان‌ها و دولت‌ها آن قدر به هم شباهت ندارند که بخواهند فقط یک کشور واحد در دنیا داشته باشند، و آن قدرها هم با هم متفاوت نیستند که بخواهند در دوپست کشور مختلف و پاره‌پاره پخش شوند. با این همه، شباهت‌های آنها بسی بیشتر از تفاوت‌های آنهاست و این بدان معناست که حتی اگر صدرنگی «دولت‌ها» و «نادولت‌ها» را در سراسر جهان بپذیریم،

1. Chromatic International Law

2. Cacophony

"کشورها" لزوماً رنگین کمانی اند؛ طیفی متشکل از رنگ‌هایی محدودتر که هر رنگ در جایگاه شناخته شده و غیرقابل انکار خود قرار دارد. به عبارت دیگر، دولت‌ها در سطح سیاست بین‌المللی اگرچه می‌توانند به صدها دولت افزایش یابند، کشورها در حقوق بین‌الملل نباید فراوان باشند. این بدان معنا نیست که دولت‌ها و یا حتی دیگر نهادهای غیردولتی بین‌المللی اضافی و غیرضروری اند؛ به عکس، آنها وجودی انکارناپذیر دارند ولی باید نقش ثانویه اقتدار را به عنوان حلقه رابط میان چند کشور معدود که منبع اصلی تأمین صلح در جهان اند ایفا کنند. به عبارت دیگر، هر دولتی کشور نیست و کشورهای تاریخی جغرافیایی جهان بسیار بسیار اندک‌تر از این همه دولتی است که در جهان ایجاد شده. در طیف این رنگین کمان سرانجام چند رنگ اصلی (کشور) وجود دارد که تمایزشان به وضوح معلوم است هرچند در میان این هفت رنگ اصلی رنگ‌های فرعی فراوانی را نیز (دولت/نادولت) بتوان گزارش کرد. وقتی به طیف رنگین کمان می‌نگریم، در اولین نگاه هفت رنگ به چشم می‌آید هرچند در نگاه دوم بتوان رنگ‌هایی بیشتری را با دقت بیرون کشید؛ اما رنگ‌های فرعی ناگزیر از قرار گرفتن در حاشیه و سایه رنگ‌های اصلی اند.

ذات جغرافیایی/تاریخی کشور

و اما مفهوم کشور فقط از نظرگاهی جغرافیایی و تاریخی قابل درک است. وقتی سخن از کشور ایران می‌گوییم، فلاتی متعین به ذهن متبادری می‌شود که در طول تاریخ بی‌تردید وجود داشته است. به عبارتی دیگر، کشور مفهومی است بی‌الگو^۱ که آن را باید در تاریخ شناخت و اگر تنها یک الگو باید برای آن طرح ریخت، آن الگو "تاریخی جغرافیایی" است. این درست مانند مفهوم عدالت در نظریه رابرت نوزیک است که فقط در طول تاریخ بازجست می‌شود بی‌نیاز به هر الگویی که به عمد برای آن طراحی شده باشد. پس، برای پاسخ به این پرسش که آیا عادلانه است که فلان مال در دست بهمان شخص باشد، کافی است در خط تاریخ به عقب برویم تا به عادلانه یا ناعادلانه بودن وجود آن مال در يد آن شخص پی ببریم: اگر این مال از مسیری درست در گذشته به دست او رسیده (معامله/ ارث)، عدالت تحقق یافته و اگر از راهی غیر از این در تصرف وی قرار گرفته، ثروت او ناعادلانه است. نیازی نیست که افلاطون و ارسطو و مارکس و رالز و دیگران الگویی همچون هماهنگی، استحقاق، کار، یا نفع ضعیفان ارائه دهند تا ما به عادلانه بودن وجود این مال در نزد آن شخص ایمان بیاوریم. اکنون باید گفت که کشور نیز مفهومی تاریخی جغرافیایی است و هرچه کشور سابقه تاریخی بیشتر و وسعت جغرافیایی افزون‌تر داشته باشد، از نظرگاه حقوق بین‌الملل کشورتر محسوب می‌شود. پس، اگر کشوری بی‌تاریخ است، احتمالاً دولت است نه کشور و به همین دلیل است که بسیاری دولت‌ها را شدیداً در حال رقابت در

1. pattern-free

تاریخ‌سازی برای خود، حتی به صورت جعلی، می‌بینیم. اما جهان لوحی سفید^۱ نیست که بتوانیم بر آن هر چیزی را که دوست داریم به بهانهٔ برساختارگرایی و ساختارشکنی بنویسیم؛ تاریخ را هرگز نمی‌توان فراموش کرد.

اکنون باید گفت نام برخی کشورها بر صحیفهٔ تاریخ بیشتر و زودتر نقش بسته‌است و نام برخی دیگر کمتر و دیرتر، و این چیزی نیست که بتوان از ذهن زدود یا نام‌ها را به‌آسانی بایکدیگر جابه‌جا کرد. بدیهی است جغرافیای ایران سه هزار سال پیش با ایران کنونی متفاوت بوده‌است اما این چیزی از تاریخ نام ایران کم نمی‌کند؛ امری که رُجحان تاریخ را بر جغرافیا نشان می‌دهد. دارایی‌ای که به‌ارث به‌دست وارثان می‌رسد شاید قبلاً بزرگتر و متفاوت‌تر از آن چیزی بوده که اکنون هست ولی مادام که دارنده یکی است، کمی و بیشی کنونی دارایی مانع انتساب آن به وارث یا مورثی واحد نیست. باوجوداین، به‌رغم پاره‌پاره‌شدن دولت‌ها و تعویض و تبدیل دائمی آنها، کشورها کمتر شرحه‌شرحه و تبدیل شده‌اند. پس، خیلی دور نیست اگر در آینده‌ای نزدیک بار دیگر جغرافیای کشورها به جایگاه پیشین تاریخی خود بازگردد و جهان متشکل از چند ملت‌دولت و، یا بهتر بگوییم، "کشور" باشد. شاید به همین دلیل است که حقوقدانان هنوز در ناخودآگاه خود پاره‌پاره‌شدن تاریخی کشورها را به چند کشور (دولت) به سوءظن می‌نگرند، و جوزف رز حتی اقتدار قانون اساسی نظامی حقوقی را که قانوناً از نظام حقوقی دیگر تجزیه‌شده همچنان به اقتدار قانون اساسی کشور بزرگ پیشین مرتبط می‌سازد، در نظرگاه او و در مخالفت با هانس کلسن، دو هنجار متفاوت حقوقی می‌توانند اعتبار خود را از یک هنجار اساسی^۲ واحد (قانون اساسی) به‌دست آورند، با آن که همزمان به دو نظام حقوقی متفاوت تعلق دارند.

لحظهٔ گروسیوسی حقوق رنگین

به‌نظرمی‌رسد به‌زودی حقوق بین‌الملل به‌غیر از سازمان ملل متحد که محل تجمع نمایندگان دویست دولت رنگارنگ است، شاهد نهادی باشد رنگین متشکل از معدود کشورهای تاریخی و بزرگ گرچه این نهاد به شکلی ناهوشیار تشکیل شده‌باشد. به‌بیانی دیگر، احتمالاً آن لحظهٔ گروسیوسی^۳ برای حقوق بین‌الملل فرارسیده که از یک کشور و چندین دولت یاد کنند نه از چندین کشور و چندین دولت. به‌نظر من، اصطلاح "لحظهٔ گروسیوسی" را از اصطلاح «لحظهٔ پروستی»^۴ در ادبیات اخذ کرده‌اند؛ لحظه‌ای خاطره‌انگیز از دوران کودکی که شخصیت اصلی داستان «در جستجوی زمان از دست‌رفته» از

1. Tabula rasa

2. Basic rule

3. Grotian Moment

1. Proustian Moment

مارسل پروست ناگهان با تجربه مزه چای و کیک مادلن به یاد آورده بود. لحظه گروسوسی‌ای نیز که برای حقوق بین‌الملل در حال وقوع است لحظه‌ای است پرافتخار برای جهان که با تجدید یاد شکوه وجود چند کشور بزرگ خلق خواهد شد. آیا اتحادیه اروپا، چه به عنوان آرمان کارل اشمیت و چه به عنوان آرمان مخالفانش، تجدید خاطره امپراتوری مقدس روم/آلمان (۸۰۰ تا ۱۸۰۶ م.) نیست؟ آیا درست به همین دلیل نبود که انگلیس از این اتحادیه جدا شد تا خاطره کشور بودن خود را در ذیل یک کشور بزرگ دیگر به نام اتحادیه اروپا نبازد؟ آیا اساس ماجرای برگزیت بازگشت به سخن وینستون چرچیل نیست که گفته بود: اگر بریتانیا باید بین اروپا و دریای آزاد یکی را انتخاب کند، انتخاب همیشگی‌اش دریای آزاد است؟ آیا بریتانیا احساس نکرده بود که امری سرزمینی و مشترک که رومن‌ها و ژرمن‌ها و روس‌ها را به هم وصل می‌کرد، دقیقاً میان انگلیس و آن سه مفقود است؟ وانگهی، آیا دولت‌های مشترک‌المنافع به جای پنجاه‌وشش دولت جدا شده، به حقیقت یک کشور یگانه وسیع (بریتانیا) نیستند؟ آیا کانادا که تصویر ملکه انگلیس هنوز بر پول رسمی‌اش نقش بسته، به حقیقت یک کشور است یا فقط یک دولت در درون کشوری بزرگتر؟ آیا برای این که کانادا ایالت پنجاهویکم آمریکا شود این کاناداست که باید تصمیم بگیرد، یا این بریتانیاست که باید رضا دهد تا کانادا دیگر یکی از دولت‌های پنجاه‌وشش گانه‌اش نباشد؟ اگر نظریه ارزشمند «تیغ اوکام» در دانش الهیات چندان به کار نیاید، اینجا سخت به کار اقتدار حقوق بین‌الملل خواهد آمد تا بتواند با تیغ «کشور» آنچه را ضروری است حفظ کند، و آنچه را غیر ضروری است حذف. آن‌گاه شاید حقوق بین‌المللی ایجاد شود با حضور تشریفاتی چندین دولت و نهاد غیردولتی رنگارنگ و صدرنگ در کنار، اما با حضور بنیادین چند کشور معدود تاریخی بزرگ در میانه میدان در طیفی رنگین‌کمانی و با مرزهایی تاریخی و متعین تا با پرداختن به حل مشکلات داخلی خود حداکثر صلح ممکن را برای جهان تضمین کنند. نقل است که در مجلس عزایی که همگان با زدن بر سر و سینه در حال عزیت بودند، یکی از عزاداران بر سر عزادار مقابل خود می‌کوفت. آنگاه مضروب خطاب به جمع عزاداران بانگ برآورد: لطفاً هر کس فقط بر سر خود بکوبد. به زودی زمان آن نیز فرامی‌رسد که در عرصه حقوق بین‌الملل رنگین هر کشور فقط بر سر خود بکوبد، و کمتر فرصتی برای آزار دیگری بیابد.

اما هم‌اکنون در بر پاشنه‌ای دیگر می‌چرخد، و در زیر ظاهر شعار رایج گلوبالیسم کثرت‌گرا و صلح‌جو اژدهای جنگی بالقوه در درون و بیرون جوامع بین‌المللی خفته است. به نظر می‌رسد در وفور دولت‌ها و نادولت‌ها هریک ترجیح‌دهند تا مزاحم زندگی کردن دیگران شوند به جای آنکه به قول فریدریش شیلر «زندگی کنند، و بگذارند دیگران نیز زندگی کنند». باری، این جنگ بالقوه یا از درون آشوب ناشی از رنگارنگی در نظم جوامع به صورت بالفعل به درخواهد آمد، یا از طریق تحمیل یکرنگی و وحدت از سوی قدرتمندی که می‌خواهد دیگران را هم‌رنگ خود سازد. شاید این وضع را باید ادامه شومی انقلاب فرانسه دانست که به قول آکس دوتوکویل دشمنان را به هموطن تبدیل کرد و خویشان را به بیگانه (Palmer،)

14:1959). بحث ما اگرچه به بحران اقتدار در حقوق بین‌الملل بازمی‌گردد، اما نباید از همین بحران در حقوق‌های ملی‌ای نیز غافل بود که با تأثر از ساختارهای پُست‌مدرن حقوق گلوبال در آستانه تجربه سردرگمی‌ای جدید در نظام حقوقی داخلی خود هستند. بیا بید صریح‌باشیم و بگوییم: تکثیر بی‌نظم گروه‌های غیردولتی و غیرکشوری و نیز توزیع لابلای‌وارِ مُقیمان، مهاجران، و اتباع دیگر کشورها در میان شهروندان طبیعی کشورهای دارای جامعه منظم به‌هر بهانه اعم از گلوبالیسم و گلوکالیسم (Dominguez, 2017: 238) می‌تواند به‌خودی‌خود عاملی باشد برای ناامنی داخلی و سپس، تهدید صلح در عرصه بین‌المللی. کثرت در حقوق بین‌الملل رنگین فقط تا جایی پذیرفته‌است که کشورهایی که در طیف این رنگین‌کمان اند آن‌را برتابند و در درون خود تخمیر و هضم‌کنند. راه شناسایی این تخمیر آن است که مهاجران فرهنگ کشوری‌را به خود بگیرند که به آن هجرت‌کرده‌اند و اگر چیزی به عکس این اتفاق افتاده، بی‌گمان اشتباهی بزرگ رخ داده که بیانگر بی‌در و پیکری کشور مهاجرپذیر است: هر که خواهد، گو بیا و هر چه خواهد، گو بگو کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

دین؛ واحد قانون اساسی اروپا

اگر میثاق جامعه ملل به رنگینی حقوق بین‌الملل بیشتر نزدیک بود، منشور ملل متحد به بهانه کثرت دولتها رنگینی کشورها را ریاکارانه فراموش کرد. کلمه کشور فقط یک بار در سراسر منشور استفاده شده، اما میثاق به شباهت و تفاوت تاریخی کشورها و ضرورت قیومتشان از یک‌سو، تا وسعت جغرافیایی آنها از سوی دیگر بیشتر توجه نشان داده‌است. باین‌همه، بیست سالی هست که نهاد بین‌المللی مهمی دیگر در جهان پدید آمده‌است: اتحادیه اروپا. به نظر من، اتحادیه اروپا ترکیبی است از دیالکتیک بین جامعه ملل به‌عنوان تز و سازمان ملل متحد به‌عنوان آنتی‌تز. اما به نظر می‌رسد که این اتحادیه در کمال شگفتی واحدی دیگر غیر از انسان و دولت‌را برای حقوق بین‌الملل برگزیده است: «میراث فرهنگی و دینی». برخی از دولتها در بحث بر سر پیش‌نویس قانون اساسی اروپا اشاره‌ای به مسیحیت را در مقدمه آن برای به‌رسمیت شناختن سنت مسیحی در اروپا ضروری می‌دانستند. در نهایت، در متن پیش‌نویس اتحادیه اروپا اگرچه اشارتی صریح به مسیحیت نشد، میراث فرهنگی، مذهبی و انسانی اروپا پاس داشته‌شد؛ امری که هرگز در میثاق و منشور سابقه‌نداشت. به نظر می‌رسد اتحادیه اروپا اقتدار خود را نه در وحدت حقوقی درون مرزهای کشورهای اروپایی، بلکه در کثرتی فرهنگی، دینی، و انسانی در فراسوی مرزهای کشوری و حتی اروپایی جستجوی کند؛ کاری که البته در آن از نظرگاه سیاست گلوبالیسم موفق بوده است، ولی در این که آیا در نهایت توفیق یا شکست حقوقی کشورهای اروپایی را در پی خواهدداشت باید همچنان منتظر آینده بود. درهرحال، دغدغه مرز و میهن و کشور در پیش‌نویس قانون اساسی اروپا و معاهده

لیسبون جدی گرفته نشده تا اتحادیه اروپا فاصله خود را با آرمان کارل اشمیت که کشورهای اروپایی را مستقل و واگرا می‌خواست نه متحد و همگرا حفظ کند. باوجود این، نتیجه هر تقدیر به فرهنگ و دین نیز یا یک‌رنگی انحصارگرایانه است یا رنگارنگی کثرت‌گرایانه، زیرا پیروان ادیان یا به انحصاری یک‌رنگ دعوت می‌کنند (همچون دین بنیادگرایان) یا به کثرت‌گرایی‌ای رنگارنگ (همچون دین روشنفکران دینی)؛ دو نظریه کلامی متفاوت که در نظریه سیاسی «امت واحد» به آشتی می‌رسند؛ نظریه‌ای که جزء نخستینش نشان کثرت است، و دومینش نشان وحدت. به عبارت دیگر، اگرچه اسناد پشتوانه اتحادیه اروپا با عدم ذکر نام یک دین خاص، دست‌کم در ظاهر، خود را متمایل به کثرت‌گرایی دینی نشان داده‌اند، میل باطنی اتحادیه جداً گرایش به نوعی انحصارگرایی است.

وانگهی، اتحادیه اروپا را باید در ادامه جریان تاریخی اروپا دید. اروپا در امپراتوری روم غربی شاید در نهایت قدرت و اقتدار خود بود که بخشی‌بزرگ از اروپا و شمال آفریقا و غرب آسیا در تسلط آن قرار داشت. چنین به نظر می‌رسید که امپراتوری روم غربی تفاوت‌های قومیت‌ها را گرچه به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز و اجتناب‌ناپذیر در فرهنگ رومی مضمحل کرده است. صلح در آن زمان رنگ وحدت و یک‌نواختی داشت درست از همان جنس که مارکسیسم بعدها به شکلی بدبینانه امپریالیسم نامید. پس از آن، ظاهراً یک‌رنگی امپراتوری روم غربی به رنگارنگی امپراتوری روم شرقی تغییر یافت؛ زمانی که از حدود قرن پنجم قومیت‌های متعدد مانند گول‌ها و سپس اقوام وحشی دیگر همچون ویزیگوت‌ها و وندال‌ها و بورگوندی‌ها به تدریج در اروپا قدرتمند شدند، امپراتوری روم غربی از درون مورد تهاجم قرار گرفت و به اضمحلال گرایید. اروپا قدرت و اقتدار افسانه‌ای خود را از دست داده بود، و مفهوم واحد «کشور» پس از پراکندگی در میان چندین گروه دینی با مفهوم «دین» جایگزین شده بود. اما دین به ذات خود عالمگیر است، و اگرچه هیچ اقتداری نمی‌توان برای حقوق بی‌کشوری مشخص تصور کرد، دین همواره بر طرفداران خود در هر کجای جهان که باشند اقتداری درونی دارد. به عبارت دیگر، دین نیازمند قلمرو نیست و ذاتاً بی‌مرز است، در حالی که برای حقوق هیچ صلاحیت و اقتداری بی‌کشور متصور نیست. وانگهی، با آنکه همه جهان می‌تواند جولانگاه دین باشد و این اساساً هدف دین است، هنوز بحث‌هایی جدی و انتقادی درباره امکان وجود یک حقوق جهانی و بین‌المللی به‌جد وجود دارد. در قرن هفتم و هشتم به دلیل ضعف امپراتوری بیزانس یک جامعه بزرگ مسیحی به نام *populus christianus* بی‌هیچ ایالت یا کشوری تشکیل شده بود (Steck, 2019: 56). این جامعه حول یک باور مذهبی ایدئولوژیک دقیقاً مانند دکترین «امت» در اسلام‌گرایی کنونی گردآمده بود. اما حقوق بی‌ایدئولوژی است و اگر کسی بخواهد برای حقوق ایدئولوژی‌سازی کند، شاید فقط بتواند به اندیشه «میهن‌دوستی» دست‌یابد که البته هرگز آن را نمی‌توان ایدئولوژی نامید.

از سوی دیگر، بر بنیاد روان‌شناسی حقوقی باید بین هوشیار و ناهوشیار کشورها نیز فرق گذاشت؛ گرچه

امپراتوری روم غربی در هوشیار خود به همانندی و وحدت در ذیل حاکمیت یک امپراتور، یک اوتوریت، یک ارتش، یک زبان، یک مذهب و یک پول رایج متمایل بود، اما در ناهوشیارش به نوعی تکثر قومیت‌ها و تفاوت اعتقادات گرایش داشت؛ تنوعی که سرانجام به دلیل حمله اقوام وحشی در درون آن نظام سبب اضمحلالش گردید. به عکس، امپراتوری روم شرقی به رغم تنوع قومی گسترده در هوشیارش، در ناهوشیار خود بیشتر بر وحدت ناشی از مذهب (= انحصارگرایی در دین واحد یعنی مسیحیت) استوار بود. به بیانی دیگر، سردرگمی روم غربی در میان دو مفهوم کشور و دین به فروپاشی یک‌پارچگی آن دولت ملی و بزرگ‌منتهی‌شد؛ امپراتوری‌ای که در سال ۲۷ قبل از میلاد تحت فرمانروایی آگوستوس و تا سال ۱۱۷ پس از میلاد از یک‌پارچگی‌ای قدرتمند برخوردار بود و با صلحی همه‌جانبه موفق شده بود که هرج و مرج را در درون خود از بین ببرد. سپس، امپراتوری روم شرقی با معرفی دین به عنوان دغدغه مهم‌تر خود، دولت ملی روم را به بخش‌هایی از هم‌گسیخته تقسیم کرد، زیرا دین اساساً مفهومی است طالب اشاعه جهانی و عاری از هرگونه وحدت کشوری. به هر روی، با آنکه بخش‌های تکه‌تکه‌شده آن دولت‌ملت بزرگ اروپایی بعدها تلاش کردند تا یک بار دیگر متحد شوند (فدرالیسم)، این اتحاد هرگز شکوه قبلی خود را بازیافت. شاید فدرالیسم نهفته در ذات اتحادیه کنونی اروپا برخاسته از نوعی احساس خُسران از خُرشدگی تاریخی کشورهای اروپایی باشد، اما رسوب دین در آن هنوز به خوبی دیده می‌شود و این رسوب خود را در تصریحات مکتوب به حفظ میراث دینی اروپا یا اساساً هر دین دیگری به خوبی نشان می‌دهد. با وجود این، به نظر می‌رسد که ناهوشیار اتحادیه اروپا به شباهت‌ها و وحدت بیشتر متمایل است اگرچه رونمای هوشیار آن به شکلی کثرت‌گرایانه به تفاوت‌ها گراییده. شاید به همین دلیل است که برخی کشورهای اتحادیه همچون آلمان و اتریش به تبع سوئیس به ممنوعیت ساخت مناره در کشور خود روی آورده‌اند؛ امری که میراث دین واحد اروپایی را (مسیحیت) در برابر دیگر میراث‌های دینی جهان قرار می‌دهد، و حدس روی آوردن اروپائیان را به نوعی انحصارگرایی دینی تقویت می‌کند.

اقتدار و کشور

با تأکید حقوق بین‌الملل رنگین بر کشور مفهوم بین‌المللی اقتدار نیز احیا می‌شود؛ مفهومی که قادر است با آشتی میان «عقل» و «اراده» کشتی خسته از بی‌اقتداری حقوق بین‌الملل را یه‌شیوه‌ای هدایت کند که شاید بتواند سرانجام بر ساحل نجات پهلو بگیرد. فقدان کشور سبب فقدان اقتدار است هم در حقوق ملی و هم در حقوق بین‌المللی. به رغم بحث‌های فراوان در معنای اقتدار قانون، می‌توان مدعی شد که اگر نظام‌های حقوقی ملی به آن دست‌یافته‌اند، از آن جهت است که موجودیت خود را به موجودیت «کشور» پیوند زده‌اند؛ امری که باید الگوی نظام حقوق بین‌الملل نیز قرار گیرد. «قدرت» مفهومی مادی و سیاسی است و «اقتدار» مفهومی معنوی، اما این هر دو در مفهومی عینی پیوندی نهفته

می‌یابند: قلمرو و سرزمین. به عبارت دیگر، مملکتی محرومه و نظام‌مند که توانسته قانون را رضایت‌مندانه در درون مرزهایش اجرا کند می‌تواند برای وضع نظامی از قانون بین‌المللی نیز با کشوری دیگر رضایت‌مندانه به گفتگو بنشیند.

بنابراین، همیشه بین «حقوق» چه ملی و چه بین‌المللی از یک سو و «قلمرو» از سوی دیگر ارتباطی متقابل وجود دارد، زیرا حقوق دائماً به مکانی عینی برای تحقق خود نیازمند است. ارشمیدس می‌گفت حتی اگر می‌خواهید زمین را از جای خود حرکت دهید، به مکانی برای ایستادن نیاز دارید. بر این بنیاد، هرچه این مکان وسیع‌تر باشد، برای اعمال این حرکت قوی‌تر هستید. اکنون شاید بتوان این مسأله را بهتر توضیح داد که چرا مقرر جامعه ملل از سوئیس به مقرر سازمان ملل متحد در آمریکا تغییر یافت. اگر اتحادیه اروپا در اوایل قرن بیستم تشکیل شده بود، آیا سازمان ملل متحد هم‌اکنون در شهرهای آن مستقر نبود؟ اقتدار حقوقی همواره موضوعی تاریخی/جغرافیایی^۱ است؛ امری کشوری که تمامیت ارضی و خط مرزی برای آن در نهایت اهمیت است، و هرگز رغبتی به آن ندارد که مصالح ملی فدای منافع جهانی شود. هرکجا کشور وسیع‌تر است، اقتدار حقوقی نیز گسترده‌تر و قطعی‌تر است. پس، کشور همواره روح اقتدار قانون ملی و بین‌المللی است، و بی‌این خاک خونی‌چندان در بدن اقتدار قانون نیست. حتی علم اقتصاد نیز آنجا که سرزمین به‌خودی‌خود ثروت است باید حرفی دیگر برای گفتن درباره ثروت داشته باشد.

بدینسان، مفهوم اقتدار در نظام حقوق بین‌الملل همچون مفهوم «نظام» در اصطلاح نظام‌های حقوقی پیوسته با مفهوم کشور مرتبط است نه دولت، و کافی است که برای اثبات این اندیشه به دو نظام حقوق عرفی (کامن لا) و رومی ژرمنی نگاهی بیندازیم تا بدانیم چگونه موضوع این دو نظام حقوقی نه یک یا چند دولت بلکه یک یا چند کشور است. نظام کامن لا متعلق به امپراتوری بریتانیا به مثابه یک کشور بزرگ است که شامل انگلیس و کانادا و استرالیا می‌شود، و نظام رومی ژرمنی متعلق به امپراتوری بزرگ روم و آلمان که افزون بر این دو تونس و مصر و الجزایر و مراکش را نیز در آفریقا در برمی‌گیرد. به هر حال، اگر تنها نگرانی حقوق ملی و بین‌المللی حفظ کشور باشد، خطایی نکرده است زیرا امنیت داخلی و صلح جهانی در گرو همین معنی است. هر نظریه حقوقی دیگر که خارخار کشور در آن نیست رو به بی‌راهه دارد خواه بهانه آن اخلاق و جهان‌وطنی^۲ کانتی باشد، خواه امت واحد دینی، و خواه بهانه‌های ایدئولوژیک دیگر از قبیل روح جهانی هگلی و انترناسیونالیسم^۳ مارکسی؛ سه نظریه‌ای که فارغ از کشورند و اگرچه هریک راهی متفاوت برگزیده‌اند، سرانجام به مقصد «بی‌وطنی» ختم می‌شوند:

1. geohistorical
2. cosmopolitanism
1. internationalism

گر او راه دوزخ گرفت از خسی تو از راه دیگر به‌او می‌رسی

نظام حقوقی و کشور

فلسفه حقوق را مشتمل بر دو پرسش دانسته‌اند: این که حقوق و قانون چیست؟ (قانونیت)^۱، و این که چرا قانون و حقوق را باید اطاعت کرد؟ (هنجاریت)^۲. باین همه، به نظر من این دو پرسش از هم گسیخته نیستند و قانون معتبر همان چیزی است که باید اطاعت شود، و آنچه نیز باید اطاعت شود همان چیزی است که اعتباری به عنوان قانون دارد؛ دو روی سکه‌ای که می‌توان هر دو را در اصطلاحی واحد به نام «اقتدار حقوق»^۳ جمع کرد. اگر سیاستمدار در پی آن است که کدام شخص معین به هر طریق به قدرت برسد، حقوقدان بر آن است که دریابد اقتدار قانون در کدامین طرز ملکرانی بهتر حفظ می‌شود. بدینسان، سیاست علم قدرت است، و حقوق دانش اقتدار. اقتدار قانون نفوذی معنوی است که شهروندان را به احترام و اطاعت با کمال طیب نفس برمی‌انگیزد، و این امری است که لزوماً با زور و تهدید قدرت سیاسی به دست نمی‌آید؛ چیزی که جان آوستین در آن شاید خطا کرده بود.

جان آوستین اقتدار را به ترس از ضمانت‌اجراها ارجاع می‌داد و هانس کلسن می‌گفت که وقتی قاعده‌ای را به عنوان قانون می‌پذیرید، لزوماً از آن اطاعت می‌کنید بی‌آنکه دلیلی برای این اطاعت تمهید کنید؛ اعتبار قانون به هنجاری است بنیادین به نام «ضرورت اطاعت از قانون اساسی». از سوی دیگر، هارت معتقد بود که جوامع متمدن این رویه اندیشیده‌ها دارند که از قواعدی اطاعت کنند که مقامات رسمی آن را به عنوان «قانون» شناسایی کرده‌اند. در نظر دورکین اما اقتدار قانون ناشی از تأثیر اخلاقیاتی است که باید آنها را در آن سوی قواعد حقوقی و در درون اصول حقوقی جستجو کرد، و ژوزف رز بر آن بود که قانون را باید اطاعت کرد چون قانون را باید اطاعت کرد؛ گفتاری که نشان می‌دهد حقوق ذاتاً مقتدر است و اساساً بی‌اقتدار قابل تصور نیست. این نظریات اگرچه می‌توانند بنیانی برای حقوق ملی تمهید کنند، از توجیه اقتدار حقوق بین‌الملل ناتوان‌اند. پیشنهاد این مقاله آن است که اقتدار هر دو قانون ملی و بین‌المللی را به مفهوم کشور بازگردانیم: قانون چه ملی و چه بین‌المللی هم معتبر است و هم اطاعت می‌شود چون برآیند حکمت چند کشور صاحب مشیت است، نه جهالتی محصول بی‌ارادگی صدها دولت. شاید حق با پارادوکس گندورسه بود که انتخاب درست‌را وقتی محقق می‌دید که تعداد انتخاب‌کنندگان چندان فراوان نباشد.

شاید به حقوق بین‌الملل رنگین انتقاد شود که اگر بپذیریم واحد حقوق بین‌الملل کشور است، حقوق بین‌الملل را به حقوق ملی بازگردانده‌ایم؛ اما این نه عیب که هنر حقوق بین‌الملل است؛ نه نگران جهان

2. legality

3. normativity

4. The authority of law

و کره زمین باید بود و نه نگران صلح جهانی و شاید بتوان گفتار مادر ترزا را در حقوق بین‌الملل نیز اجرا کرد: «می‌خواهی به بشریت خدمت کنی؟ به خانه‌ات برو و خانواده‌ات را دوست‌بدار». اکنون باید گفت: اگر می‌خواهی به جهان خدمت کنی، کشورت را دوست‌داشته باش. پس، اگر حقوق بین‌الملل رنگین به عنوان نظریه‌ای ایرانی در حقوق بین‌الملل نگران صلح جهانی نیست، نگران صلح و آرامش و آبادی ایران هست تا آشتی و آرامش و آبادی جهان ارمغان بعدی آن باشد. بدینسان، اولویت ایران نباید این باشد که از آب‌شدن یخ‌های قطبی یا سوراخ‌شدن لایه اوزون جلوگیری کند؛ اضطراب ما تنها و تنها آب و خاک و هوای ایران است:

خاک من زنده به تأثیر هوای لبِ توست سازگاری نکند آب‌وهوای دگرَم بدینسان، این مقاله حقوق بین‌الملل را از نگاه میهن خود «ایران» می‌نگرد، و به تبع شاهنامه فردوسی بر این تأکید می‌کند که دو اندیشه بین‌المللی بیشتر وجود ندارد: اندیشه ایرانی، و اندیشه تورانی. اندیشه ایرانی نگران ایران است، و اندیشه تورانی در زیر لوای نجات جهان در فکر حفظ توران به قیمت ویرانی ایران. چه تقدیر تاریخی شگفت‌انگیزی است که اگر تورانیان اقوام شمال شرقی ایران (مغولان و روسیان و مسامحتاً و توسعاً چینیان) در خاور دریای قزوین (کاسپین / خزر) بودند، نظریه‌های روشنفکری قدیم (عرفان و تصوف و بودیسم) و روشنفکری امروز (چپ‌گرایی) و حتی شجره نسب مغولی لنین نیز سرانجام تورانی است. باوجوداین، ایران در عین حفظ مرز خود با توران و روم باید با آن دو به مصالح و تسالم رفتار کند و به یاد آورد زمانه فریدون را که اقتدارش تا چین و روم گسترده بود و این که هر سه فرزندش که بر این سه ملک ملکرانی کردند (ایرج و سلم و تور) سرانجام سه برادر ایران‌نژاد بودند.

دو نقد دیگر ممکن است متوجه حقوق بین‌الملل رنگین باشد: نخست آن که این حقوق ظاهراً به یک‌رنگی بیشتر متمایل است تا رنگارنگی؛ اما در پاسخ باید گفت اگرچه حقوق بین‌الملل رنگین با نظریه ملت‌دولت بیشتر سازگار است، شباهتی به پارادایم یک‌رنگی اجباری همه دولت‌ها در دنیای باستان ندارد و آنان را در یک امپراتوری بزرگ ذوب‌نمی‌کند. درست است که حقوق رنگین در نخستین نگاه به جای وقع نهادن بر تفاوت‌ها (کثرت‌گرایی) به شباهت‌ها پرداخته، با مونیسم در حقوق بین‌الملل متفاوت است به این دلیل ساده که تنوع محدود کشورها را به رسمیت می‌شناسد. دومین نقد اما شاید آن باشد که چرا حقوق رنگین معیار حقیقی «انسان» را با معیار حقوقی «کشور» جایگزین کرده‌است و آیا انسان مهم‌تر از کشور نیست؟ پاسخ اما آن است که به‌خلاف آنچه رایج‌شده پاسداشت حرمت موجودی حقیقی به نام انسان اتفاقاً فقط در درون نهادهای اعتباری ممکن است نه خارج از آن. به عبارت دیگر، حتی اگر حقوق بین‌الملل بخواهد انسان را حرمت‌نهد، باید این کار در قالب نهادهایی که خود انسان به شکلی خودجوش ساخته انجام‌شود. این اعتبارات‌اند که به حقایق معنی می‌دهند (لولا الإعتبارات، لَبَطَلَ الحقائق)، و حقیقت «انسان» نیز معنای خود را صرفاً در درون مفهوم حقوقی «کشور» خواهد یافت. می‌توان با هانا آرنت

همدل بود و زوال تابعیت را عنصر اصلی زوال انسانیت شمرد، اما همزمان بر این باور بود که آنچه به این هر دو زوال دامن زده است سه نظریه انسان‌محور، دولت‌محور و نادرست‌محور در حقوق بین‌الملل است و این کشور در معنای تاریخ و جغرافیای اش هست که به انسان نیز شرافت خواهد بخشید.

به ایران بازمی‌گردم، و اگر حقوق بین‌الملل رنگین رؤیای رنگین پردازنده‌اش باشد، این رؤیا را چنین بسط می‌دهم که هرگاه حقوق بین‌الملل فقط هفت کشور را در طیف رنگین خود جای دهد، ایران جاودانه یکی از آن هفت اُقنوم و اقلیم خواهد بود البته به آن شرط که انسجام و وحدت تاریخی و جغرافیایی‌اش را حفظ کند، و شکوه شاهنامه‌ای و شاهنشاهی‌اش را بازیابد. بی‌گمان اینجا نیز آن چه گفتیم حصه اقتدار حقوق ایران است و اما ادای سهم قدرت سیاسی آن بی‌تردید با دیگران است؛ ایران، این تنها پناه و حواله‌گاه ما در جهان:

جز آستان توأم در جهان پناهی نیست	سر مرا به جز این‌در حواله‌گاهی نیست
غلام نرگس جمّاش آن سَهی سَروم	که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حُسن	که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم	به از حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

نتیجه

اقتدار حقوق بین‌الملل نه با بازگشت به نظریه ملت‌دولت بلکه با بازگشت به نظریه مُلک و کشور قطعیت خواهد یافت، زیرا حتی اگر مفهوم ملت ملعبه قوم‌بازان ملت‌ساز شده باشد، تاریخ و جغرافیای «کشور» هرگز اجازه چنین لهو و لعبی را به هیچ بازیگری نخواهد داد. حقوق بین‌الملل قرن‌ها میان انتخاب انسان یا دولت به عنوان مخدوم خود در تحیر بود؛ گاه ذوق‌زده اخلاق می‌شد و انسان را به عنوان شهروند جهان (فارغ از تابعیت) هدف غایی خود می‌شمرد، و گاه مفتون سیاست می‌شد و دولت را غایت قصوای خود می‌دانست. نتیجه این اضطراب آشوب گلوبالیستی دولت‌ها و نادرست‌ها و اقوام در حقوق بین‌الملل امروز است که در آن صدها دولت و هزاران نادرست ادعای سروری بر جهان را دارند، و میلیون‌ها انسان را بی وطن و آواره دهکده جهانی خود کرده‌اند. بی‌گمان این از هم‌گسیختگی خواستِ کسانی بود که نقشه‌ای بزرگ در سر داشتند و با لحنی احمقانه سخن می‌گفتند. اما حقوق بین‌الملل اینک پشیمان از تبدیل به طلای گلوبالیسم و نادرست، هاج و واج در انتظار مرحمتی است برای دوباره مس شدن، و این مرحمت جز با مباحثات انسان‌ها به «وطن داشتن» و قناعت نادرست‌ها به «دولت‌بودن» حاصل نخواهد آمد. این کاری است که فقط در حقوق بین‌المللی اتفاق خواهد افتاد که نگاهش به چند کشور تاریخی جغرافیایی بزرگ جهان است؛ کیمیای عشقی که مس انسان و دولت را زر خواهد ساخت، و تاجی از «افتخار به میهن» بر سرش خواهد نهاد.

قدردانی

سپاسگزارم از مؤسسهٔ ماکس پلانک برای حقوق عمومی و بین‌الملل تطبیقی در هایدلبرگ آلمان برای اعطای فرصتی یک‌ساله از اکتبر ۲۰۲۳ برای تکمیل مطالعاتم و از جمله این مقاله.

منابع

۱. فارسی

– کتاب

۱. فلسفی، هدایت‌الله (۱۳۹۱)، *صلح جاویدان و حکومت قانون: دیالکتیک همانندی و تفاوت*، نشر نو.

۲. انگلیسی

1. Andrew N. Steck. 2019. *The Concept of the Populus in Early Medieval Rome*. University of Iowa, 1-265, DOI: 10.17077/etd.uvf3-9ujh.
2. Archibugi D. 2008. *The Global Commonwealth of Citizens: Toward Cosmopolitan Democracy*. Princeton: Princeton University Press
3. Bogdandy A von, Venzke I. 2016. *In Whose Name? A Public Law Theory of International Adjudication*. Oxford New York, NY: Oxford University Press. First published in paperback ed.
4. Chhaya Bhardwaj and Abhinav Mehrotra. 2022. Crawford, TWAIL, and Sovereign Equality of States: Similarity and Differences. *The Australian Year Book of International Law*. 40(1):89–114
5. R. R. Palmer. 1959. *The Age of the Democratic Revolution: A Political History of Europe and America, 1760-1800, Volume 1: The Challenge*, Vol. Volume 1 Title: The Challenge. Princeton University Press
6. Roberto Dominguez. 2017. The Debate on Global Governance in the United States. In *Global Governance from Regional Perspective*, pp. 233–55. Oxford University Press
7. Sparks T, Peters A. 2024. *The Individual in International Law: History and Theory*. Oxford: Oxford university press.